

پیپه

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: ماکسیم گورکی

پیپه pepe ده سال دارد و مانند مارمولکی باریک، ظریف و زرنگ است. لباس مندرس چهل تکه اش از شانه های تنگش آویزان است و پوستش، که از تابش خورشید و کثافت تیره شده، از لای شکافهای بیشمار لباسش نمایان است. به برگ علف خشکیده ای می ماند که نسیم دریا این ور و آن ور می برد. از بام و تا شام در جزیره از سنگی به سنگی می جهد و هر دم صدای زیر و خستگی ناپذیرش این حرفها را بیرون می ریزد:

ایتالیای زیبا،

کشور من ایتالیا!

همه چیز به نظرش جالب است: گلهای انبوهی که به فراوانی در خاک خوب می رویند، سوسمارهائی که از میان سنگهای ارغوانی، تند و

تیزی می دوند، پرندگانی که روی برگهای پریده درهم و مرمر سبز تا تاکها می نشینند، ماهی های باغهای تیره ته دریا و خارجیان خیابانهای تنگ و پر پیچ و خم شهر: آلمانی چاق که در صورتش جای زخم شمشیر هست، انگلیسی که آدم را همیشه به یاد هنرپیشه ای که نقش مردمگریزی را بازی می کند، می اندازد، آمریکائی که بیهوده سعی می کند شبیه انگلیسی بشود و فرانسوی غیرقابل تقلید که مثل موشی سر و صدا راه می اندازد.

پیه وقتی با چشمان تیز خود به مرد آلمانی، که پف کرده و چنان بادی در بروت انداخته که موهایش سیخ ایستاده است، نگاه می کند، به همبازیهایش می گوید: چه قیافه ای! صورتش درست اندازه شکم من است.

پیه آلمانیها را دوست ندارد و با مردم کوچه و بازار، میدانها و تالارهای تاریک، که مردم شهر در آن شراب می خورند، ورق بازی می کنند، روزنامه می خوانند و بحث های سیاسی می کنند، همعقیده است. می گویند: «اسلاوهای بالکان از متحدان خوب ما به ما جنوبیها نزدیکترند

چون اینها به پاداش دوستی شنهای آفریقا را به امان هدیه دادند.» مر
دم ساده جنوب این حرفها را اغلب به هم می گویند و پیه همه چیز را
می شنود و چیزی از آن را فراموش نمی کند.
مرد انگلیسی با ساقهای قیچی مانندش در خیابان شلنگ می اندازد، پیه
پیشاپیش او چیزی شبیه نوحه یا مرثیه زمزمه می کند:

دوستم مرده،
زنم غمگینه...
و من نمیدانم
که چه مرگشه.

همبازیهای پیه که از زور خنده پیچ و تاب می خورند، راه باز می کنند و
مانند موش می دوند و توی بوته ها و پشت دیوارها قایم می شوند و
بیگانه با چشمان پرمرده، آرام، به آنها نگاه می کند. از پیه ده ها داستان
بامزه می توان نقل کرد.
یک روز خانمی یک سبد سیب که از باغش چیده بود به او داد تا به

خانه دوستش ببرد و گفت:

- یک سلدو (سکه ایتالیائی معادل یک بیستم لیر) بت می دم. خیلی چیزها می توانی با آن بخری. پیه فوراً سبد را برداشت و روی سرش جابه جا کرد و راه افتاد. اما تا غروب برای گرفتن سلدو نیامد.

زن گفت: چه عجله داشتی، خیلی زود برگشتی؟

پیه آهی کشید و جواب داد:

- آخیش، خانم عزیز، خیلی خسته شدم! آخه از ده تا هم بیشتر بودند!

- البته که بیشتر بود. یک سبد پر بود!

- نه خانم، سیبها را نمی گم بچه را می گم.

- سیبها را چه کارشان کردی؟

- خانم، اول بچه ها: میلکه، جیووانی...

زن عصبانی شد و شانه پیه را گرفت و تکانش داد و فریاد کرد:

- جواب بده، سیبها را دادی؟

- خانم، تا میدان بردمشان، گوش کنید، چه قدر هم خوب می بردم.

اول به ریشخندهایشان اعتنا نمی کردم، به خودم می گفتم. عیب ندارد

مرا الاغ صدا بزند. به خاطر خانم، یعنی به خاطر شما، همه چیز را تحمل می کنم. اما وقتی فحش مادر بهم دادند، دیگر کفرم بالا آمد. سبد را گذاشتم زمین، کاش خانم مهربان می دیدید چطور با آن سیبها شیطانهای کوچولو را بمباران کردم. اگر می دیدید خیلی کیف می کردید!

زن فریاد زد:

– سیبهایم را دزدیدند!

پیه آه غمناکی کشید و گفت: آه، نه، سیبهایی که به هدف نمی خورد، در دیوار خرد می شد اما بقیه را وقتی دشمنانم را شکست دادم و آخرش صلح کر دیم، با هم خوردیم...

زن سیلی از دشنام به سر کوچک و تراشیده پیه ریخت. پیه با دقت و توجه گوش می داد و گاهی اوقات از بعضی فحش های زبده و آب نکشیده دهانش آب می افتاد و می گفت: اوهو خیلی عالیه! چه لغتهایی! وقتی سرانجام خشم زن فرو نشست و گذاشت و رفت، پیه پشت سرش داد کشید:

- اما اگر می دیدید با آن سیبهای بی نظیرتان چقدر قشنگ سر کثیف
آن احمقها را داغان می کردم. این طور نمی گفتید. کاش می دیدید،
آنوقت عوض یک سادو دو تا می دادید!
زن ابله غرور متواضعانه پیروزمند را درک نمی کرد، مشتش را به او
تکان می داد.

خواهر پیه، که خیلی از او بزرگتر بود اما زرنگتر نبود، در خانه یک
امریکائی ثروتمند کلفت شد. ظاهرش ناگهان تغییر یافت: تمیز و مرتب
شد، گونه هایش گل انداخت و مانند یک گلابی در شهریور ماه شکوفه
کرد و شروع کرد به رسیدن. برادرش یک روز پرسید: راستی هر روز
می خوری؟

مغرورانه جواب داد: هر روز دو دفعه، اگر دلم بخواهد سه دفعه هم می
خورم.

پیه نصیحتش کرد: مواظب باش دندانهایت را خراب نکنی. و پس از
سکوتی پرسید:

- اربابت خیلی پولداره؟

- آره، به نظرم از شاه هم بیشتر پول دارد!

- مزخرف می گی! چند تا شلوار دارد؟

- حساب کردنش سخت است.

- ده تا.

- شاید هم بیشتر...

برو یکی از واسه من بیار زیاد دراز نباشد اما پارچه اش کلفت باشد.

- برای چی؟

- نگاه کن به مال من!

راستی که چیز زیادی نمی شد، از شلوار پیه مقدار کمی باقی مانده بود.

خواهرش موافقت کرد: آره، واقعاً که یک دست لباس برایت لازم است!

اما ارباب فکر نمی کند که آن را ازش دزدیده ایم؟

پیه او را مطمئن کرد: خیال نکن آنها از ما احمقترند، وقتی از آدمی، که

خیلی چیز دارد. یک چیزی ورمی داری دزدی نیست، تقسیم کردن

است.

- حرف احمقانه ای می زنی.

اما آخر سر پیه به وسواس خواهرش غالب آمد و او یک شلوار

خاکستری خوب برایش آورد. البته برای پیه بسیار گشاد بود اما فوراً

فهمید که چگونه این اشکال را برطرف کند.

– یک چاقو بده!

دوتائی به سرعت شلوار آمریکائی را به یک دست لباس راحت بچگانه تبدیل کردند. نتیجه کوشش آنها یک قبای گشاد اما راحتی شد که با نخ هائی از شانه آویزان بود. می شد برگردن بست که آستینهای آن به جای جیبهای شلوار باشد.

اگر زن صاحب شلوار مانع کارشان نمی شد، حتی می توانستند لباس بهتر و راحتتری هم درست کنند. زن به آشپزخانه آمد و شروع کرد به گفتن یک ردیف فحش آب نکشیده به زبانهای گوناگون که تلفظ کلمات به همان اندازه خودشان زش بود، پیه نمی توانست از جریان اینهمه فصاحت کلام جلو گیرد: اخم می کرد، دستهایش را به قلبش می فشرد، ناامیدانه به سرش چنگ می زد و آههای بلند می کشید اما زن تا وقتی که شوهرش در صحنه ظاهر شد، آرام نگرفت.

– چه خبر است؟

اینجا پیه فرصتی یافت و گفت:

- آقاف من از اینهمه جار و جنجالی که خانمتان راه انداخته خیلی تعجب می کنم. راستش، تا اندازه ای از بابت شما دلوایسم، تا آنجائی که عقل من قد می دهد او خیال می کند که ما شلوار را خراب کرده ایم اما من به شما اطمینان می دهم کاملاً اندازه من است! به نظرم فکر می کند که من نوترین شلوار شما را برداشته ام و شما دیگر نمی توانید یکی برای خودتان بخرید...

آمریکائی که بی تشویش به صحبت او گوش داده بود، گفت:

- بچه جان، فکر می کنم باید پلیس را صدا بزنم.

پپه با تعجب پرسید: راستی؟ برای چه؟

- برای اینکه ترا ببرد زندان...

پپه بینهایت آزرده خاطر شد. راستش می خواست گریه کند اما

اشگهایش را فرو خورد و با وقار زیادی گفت:

- آقا، اگر خوشتان می آید آدمها را به زندان بیندازید، حرفی ندارم! اما

اگر من چند تا شلوار داشتم و شما نداشتید. این کار را نمی کردم چون

آدم نمی تواند سه تا شلوار را روی هم بپوشد، مخصوصاً در هوای گرم.

آمریکائی زیر خنده زد. چون مردم غنی هم گاهی شوخی را درک می

کنند. آنگاه به پپه شوکولات تعارف کرد و یک فرانک هم به اش داد.

پیه سکه را محکم به دست گرفت و از بخشنده تشکر کرد:
- آقا، خیلی متشکرم. انشاءالله که سکه تان قلب نیست!

اما وقتی پیه تنها میان صخره ها می ایستد بسیار سر حال است.
شکافهای آنها را متفکرانه آزمایش می کند، انگار سرگذشت تاریک
سنگها را می خواند. چشمان صافش از حیرت دشت و تیره می شود.
دستهایش در پشت قلاب شده و سرش، که اندکی خمیده است، آرام
مانند جام گل در برابر نسیم به این سو و آن سو نوسان می کند و زیر
لب آهسته آهنگی زمزمه می کند، زیرا همیشه باید آوازی بخواند.

خیلی کیف دارد آدم تماشایش کند که چطور به گلهای سرخ و گلیسین
هائی که بالای دیوار شکوفه های انبوه ارغوانی برمی آورند نگاه می
کند. مانند سیم کشیده ویلن می ایستد و انگار به لرزش آهسته
گلبرگهای ابریشمین، که از نفس نسیم دریا می جنبند، گوش می دهد.

نگاه می کند و می خواند: Fiorino...Fiorino (گل کوچک)
و از دور آهنگ خفه دریا مانند صدای دف عظیمی به گوش می رسد.
پروانه ها روی گلها همدیگر را دنبال می کنند. پیه سرش را بالا می
گیرد و آنها را که در آفتاب پیدا و ناپیدا می شوند، با نگاه تعقیب می کند؛
لبانش به لبخندی باز می شود با آنکه این لبخند به حسرت و اندوه
آمیخته است، باز از آن موجود برتر روی زمین است.

دستهایش را به هم می زند و فریاد می کشد: آهی، تا سوسمار زمرد
رنگی را بترساند. و هنگامی که دریا مانند آئینه ای آرام است و صخره ها
از کف سفید مد پاک شده اند، پیه، که روی سنگی نشسته است، با
چشمان درخشانش به آب شفاف خیره می شود که ماهیها به آرامی از
میان جلبکهای سرخ رنگ لیز می خورند، میگوها تند و تیز حرکت می
کنند و خرچنگها به یک پهلوی می خزند. و در میان خاموشی آواز صاف
پسر به نرمی روی آبهای نیل گون می ریزد:
دریا، ای دریا...

بزرگترها غالباً با نارضایتی به پیه نگاه می کنند و سرشان را تکان می دهند و می گویند:

- این پسر آنارش نیست خواهد شد!

اما مردم مهربانتر، که بصیرتشان زیادتر است، عقیده دیگری دارند:

- پیه شاعر ما خواهد شد...

و پاسکوالینو مبل ساز، پیرمردی که انگار سرش را از نقره ریخته اند و

صورتی مانند تصاویر منقوش در روی سکه های روم قدیم دارد.

پاسکوالینو عاقل و محبوب عقیده دارد:

- بچه های ما خیلی بهتر از ما خواهند شد و زندگانشان هم به مراتب

از زندگی ما بهتر خواهد بود!

خیلی ها حرفش را باور می کنند.